

فریدون

بخش ۱ - پادشاهی فریدون پانصد سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فریدون چو شد بر جهان کامگار	ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه	بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریاها برداختند	به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزندگان شادکام	گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو	جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند	همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست	تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست از و ماه مهر	بکوش و برنج ایچ منمای چهر
و را بد جهان سالیان پانصد	نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماد ای پسر	تو نیز آز میرست و اندوه مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی	در و شادکامی نیابی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان	که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی	سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر	بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست	بپیش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر	همی خواند نفرین به ضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار	بر آن شادمان گردش روزگار
و زان پس کسی را که بودش نیاز	همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت	همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز	چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز	مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش	مهان را همه کرد مهمان خویش
و زان پس همه گنج آراسته	فراز آوریده نهان خواسته
همان گنجها را گشادن گرفت	نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید	درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار	همان اسپ تازی به زرین عذار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ	کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد	دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز	زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین	بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشگر چو بشناختند	بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس	ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت	بد اندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان	مبادا بجز داد و نیکی گمان
و زان پس جهان دیدگان سوی شاه	ز هر گوشه‌ای بر گرفتند راه
همه زَر و گوهر برآمیختند	بتاج سپهد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش	بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین	بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست بر داشته به آسمان	همی خواندندش به نیکی گمان

برومند بادا چنین روزگار	که جاوید بادا چنین شهریار
بگردید و دید آشکار و نهان	و زان پس فریدون بگرد جهان
هر آن بوم و بر کان نه آباد دید	هر آن چیز کز راه بیداد دید
چنانک از ره هوشیاران سزد	به نیکی بیست از همه دست بد
بجای گیا سرو گلبن بکشت	بیاراست گیتی بسان بهشت
نشست اندر آن نامور بیشه کرد	از آمل گذر سوی تمیشه کرد
جز این نیز نامش ندانی همی	کجا کز جهان گوش خوانی همی

فریدون

بخش ۲ - فرستادن فریدون جندل را به یمن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

سه فرزندش آمد گرامی پدید	ز سالش چو يك پنجه اندر کشید
سه خسرو نژاد از در تاج زر	بیخت جهاندار هر سه پسر
به هر چیز مانده شهریار	بیالا چو سرو و برخ چون بهار
یکی کهتر از خوب چهر ارنواز	از این سه، دو پاکیزه از شهر ناز
همی پیش پیلان نهادند گام	پدر نوز ناکرده از ناز نام
یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش	فریدون از آن نامداران خویش
بهر کار دلسوز بر شاه بر	کجا نام او جندل پر هنر
سه دختر گرین از نژاد مهان	بدو گفت بر گرد گرد جهان
پری چهره و پاک و خسرو گهر	سه خواهر ز يك مادر و يك پدر
چنان‌چون بشاید به پیوند من	بخوبی سزای سه فرزند من
که این را ندانند از آن اندکی	به بالا و دیدار هر سه یکی
یکی رای پاکیزه افگند بن	چو بشنید جندل ز خسرو سخن
زبان چرب و شایسته کار نغز	که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
ابا چند تن مر ورا نیکخواه	ز پیش سپهد برون شد به راه
پژوهید و هر گونه گفت و شنید	یکایک ز ایران سر اندر کشید
به پرده درون داشتی دختری	به هر کشوری کز جهان مهتری
شنیدی همه نام و آوازشان	نهفته بجستی همه رازشان
که پیوسته آفریدون سزید	ز دهقان پر مایه کس را ندید

خردمند و روشن دل و پاك تن	بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست	سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد به نزدیک سرو	چنان چون به پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود	بر آن کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن	که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی	فرستاده گر گرمی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی	همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن	پیام آوریده به شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم	سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد	بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی	که بر گاه تا مشک بوید ببوی
بدان ای سر مایه تازیان	کز اختر بدی جاودان بی زیان
مرا پادشاهی آباد هست	همان گنج و مردی و نیروی دست
سه فرزند شایسته تاج و گاه	اگر داستان را بود گاه ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز	به هر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرنامیه را در نهفت	بباید کنون شاه زاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم	بدین آگهی تیز بشنافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی	سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نوز ناکرده نام	چو بشنیدم این دل شدم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد	چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرمی دو گونه گهر	بباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی	سزا را سزاوار بی گفت و گوی
فریدون پیامم بدین گونه داد	تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد

پیامش چو بشنید شاه یمن	بیژمرد چون زاب کنده سمن
همی گفت گر پیش بالین من	نبیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن بود تاره شب	بیاید گشادن به پاسخ دو لب
سراینده را گفت کای نامجوی	زمان باید اندر چنین گفت‌گوی
شتابت نباید بپاسخ کنون	مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را زود جایی گزید	پس آنکه به کار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن بیست	به انبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دشت نیزه وران	بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت	همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را به گیتی ز پیوند خویش	سه شمع است روشن به دیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام	بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا	یکی رای باید زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه	که ما را سه شاهست زیبای گاه
گراینده هر سه به پیوند من	به سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی	درو غم نه اندر خورد با مهی
و گر آرزوها سپارم بدوی	شود دل پر آتش پر از آب روی
و گر سر بییچم ز فرمان او	بیک سو گرایم ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین	نه بازیست با او سگالید کین
شنیدستم از مردم راه جوی	که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هر چه دارید یاد	سراسر به من بر بیاید گشاد
جهان آزموده دلاور سران	گشادند یک یک به پاسخ زبان
که ما همگنان آن نبینیم رای	که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار	نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و کوشش آیین ماست	عنان و سنان تافتن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم	به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند	سر بدره بگشای و لب را ببند
و گر چاره کار خواهی همی	بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پر مایه جوی	که کردار آن را نبینند روی
چو بشنید از آن نامداران سخن	نه سر دید آن را به گیتی نه بن

فریدون

بخش ۳ - پاسخ دادن شاه یمن جندل را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فرستاده شاه را پیش خواند	فراوان سخن را به خوبی براند
که من شهریار ترا کهترم	به هرچ او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گر چه تو هستی بلند	سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را	بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفתי پذیرم همی	ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من	و گر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش	نبینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام	نشاید زدن جز به فرمانش گام
به فرمان شاه این سه فرزند من	برون آنگه آید ز پیوند من
کجا من ببینم سه شاه ترا	فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند هر سه به نزدیک من	شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل به دیدارشان	ببینم روانهای بیدارشان
ببینم کشان دل پر از داد هست	بزهارشان دست گیرم به دست
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش	سپارم بدیشان بر آیین خویش
چو آید بدیدار ایشان نیاز	فرستم سبکشان سوی شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید	ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی	سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید	بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان	نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش	سخنها همه پاك بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن	سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود	نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس	دهد پیش هر يك مگر خاك بوس
ز بهر شما از پدر خواستم	سخنهای بایسته آراستم
کنون تان ببايد بر او شدن	بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش	بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید	چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا	نباید که باشد به جز پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاك دین	به کاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته	خرد خیره کرده ابر خواسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید	اگر کار بندید خرم بوید
یکی ژرف بین است شاه یمن	که چون او نباشد بهر انجمن
گرانمایه و پاك هر سه پسر	همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند	پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد	پسر را که چونان پدر پرورد

فریدون

بخش ۴ - رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

شب آمد بختند پیروز و شاد	سوی خانه رفتند هر سه چو باد
پراگند بر لاژورد ارغوان	چو خورشید زد عکس بر آسمان
ابا خویشتن موبدان خواستند	برفتند و هر سه بیاراستند
همه نامداران خورشید چهر	کشیدند بالشکری چون سپهر
بیاراست لشکر چو پَر تذرو	چو از آمدنشان شد آگاه سرو
چه بیگانه فرزندگان و چه خویش	فرستادشان لشکری گشن پیش
برون آمدند از یمن مرد و زن	شدند این سه پر مایه اندر یمن
همی مشک با می بر آمیختند	همی گوهر و زعفران ریختند
پراگنده دینار در زیر پی	همه یال اسپان پر از مشک و می
همه نامداران شدند انجمن	نشستن گهی ساخت شاه یمن
گشاد آنچه يك چند گه بود راز	در گنجهای کهن کرد باز
که موبد چو ایشان صنوبر نکشت	سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج	ابا تاج و با گنج نادیده رنج
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد	بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که از آفریدون بد آمد به من	ز کینه بدل گفت شاه یمن
که ماده شد از تخم نزه کیان	بد از من که هرگز مبادم میان
چو دختر بود روشن اخترش نیست	به اختر کس آن دان که دخترش نیست
که زیبا بود ماه را شاه جفت	به پیش همه موبدان سرو گفت

بدانید کین سه جهان بین خویش	سپردم بدیشان بر آیین خویش
بدان تا چو دیده بدارندشان	چو جان پیش دل بر نگارندشان
خروشید و بار غریبان بیست	ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر یمن گشت افروخته	عماری يك اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فرّ	گرامی به دل بر چه ماده چه نر
بسوی فریدون نهادند روی	جوانان بینا دل راه جوی

فریدون

بخش ۵ - بخش کردن فریدون جهان را بر پسران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

ن هفته چو بیرون کشید از نهان	بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین	سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید	همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برگزید	گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای	همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین	ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه	کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد بتخت کئی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند	همی پاک توران شهنش خواندند
از ایشان چو نوبت بایرج رسید	مر او را پدر شاه ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران	هم آن تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کورا سزا بود تاج	همان کرسی و مهر و آن تخت عاج
نشستند هر سه به آرام و شاد	چنان مرزبانان فرّخ نژاد

فریدون

بخش ۶ - رشک بردن سلم بر ایرج



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

زمانه به دل در همی داشت راز	بر آمد برین روزگار دراز
بیاغ بهار اندر آورد گرد	فریدون فرزانه شد سالخورد
شود سست نیرو چو گردد کهن	برین گونه گردد سراسر سخن
گرفتند پر مایگان خیرگی	چو آمد بکار اندرون تیرگی
دگرگونه‌تر شد به آیین و رای	بجنید مر سلم را دل ز جای
باندیشه بنشست با رهنمون	دلش گشت غرقه به آذر اندرون
که داد او به کهتر پسر تخت زر	نبودش پسندیده بخش پدر
فرسته فرستاد زی شاه چین	بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین
که جاوید زی خرم و شادکام	فرستاد نزد برادر پیام
گسسته دل روشن از به گزین	بدان ای شهنشاه ترکان و چین
منش پست و بالا چو سرو بلند	ز نیکی زیان کرده گویی پسند
کزین گونه نشنیدی از باستان	کنون بشنو از من یکی داستان
یکی کهتر از ما بر آمد به بخت	سه فرزند بودیم زیبای تخت
زمانه به مهر من اندر خورد	اگر مهترم من به سال و خرد
نزیب مگر بر تو ای پادشاه	گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
کزین سان پدر کرد بر ما ستم	سزد گر بمانیم هر دو دژم
بایرج دهد روم و خاور به من	چو ایران و دشت یلان و یمن
که از تو سپهدار ایران زمین	سپارد ترا مرز ترکان و چین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست	به مغز پدر اندرون رای نیست
هیون فرستاده بگزارد پای	بیامد به نزدیک توران خدای
بخوبی شنیده همه یاد کرد	سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر	بر آشت ناگاه برسان شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار	بگو این سخن هم چنین یاد دار
که ما را به گاه جوانی پدر	بدین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست	کجا آب او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی	بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه	هیونی فگندن به نزدیک شاه
زبان آوری چربگوی از میان	فرستاد باید به شاه جهان
بجای زبونی و جای فریب	نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ	کجا آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز	برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین	به زهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز	سخن راندند آشکارا و راز

پیغام سلم و تور به نزدیک فریدون

گزیدند پس موبدی تیز ویر	سخن گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخته کردند جای	سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست	ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره بر نورد	نباید که یابد ترا باد و گرد
چو آیی به کاخ فریدون فرود	نخستین ز هر دو پسر ده درود

پس آنکه بگویش که ترس خدای	بباید که باشد به هر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید	نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ	که شد تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک	ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو ساختی رسم و راه	نکردی به فرمان یزدان نگاه
نجستی به جز کژی و کاستی	نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد	بزرگ آمدت تیره بیدار خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر	کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی	یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو	برو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمترین	نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین	برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها	شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان	نشیند چو ما از تو خسته نهان
و گر نه سواران ترکان و چین	هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشگر گرزدار	از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت	زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر آنسان بزین اندر آورد پای	که از باد آتش بجند ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید	بر آورده دید سر ناپدید
به ابر اندر آورد بالای او	زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته به دربر گرانمایگان	به پرده درون جای پر مایگان
به يك دست بر بسته شیر و پلنگ	بدست دگر ژنده پیلان جنگ

خروشی بر آمد چو آوای شیر	ز چندان گرانمایه گرد دلیر
گران لشگری گرد او بر به پای	سپهریست پنداشت ایوان به جای
بگفتند با شهریار جهان	برفتند بیدار کار آگهان
یکی پر منش مرد با دستگاه	که آمد فرستاده‌ای نزد شاه
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند	بفرمود تا پرده بر داشتند
همه دیده و دل پر از شاه دید	چو چشمش به روی فریدون رسید
چو کافور گرد گل سرخ موی	ببالای سرو و چو خورشید روی
کیانی زبان پر ز گفتار نرم	دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
سزاوار کردش بر خویش جای	نشاندش هم آنکه فریدون ز پای
که هستند شادان دل و تن درست	بپرسیدش از دو گرمی نخست
شدی رنجه اندر نشیب و فراز	دگر گفت کز راه دور و دراز
ابی تو مبیناد کس پیش گاه	فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
همه پاک زنده به نام تواند	ز هر کس که پرسى به کام تواند
چنین بر تن خویش ناپارسا	منم بنده‌ای شاه را ناسزا
فرستنده پر خشم و من بی‌گناه	پیامی درشت آوریده به شاه
پیام جوانان ناهوشیار	بگویم چو فرمایدم شهریار
شنیده سخن سربسر کرد یاد	بفرمود پس تا زبان برگشاد

پاسخ دادن فریدون پسران را

چو بشنید مغزش بر آمد به جوش	فریدون بدو پهن بگشاد گوش
بباید ترا پوزش اکنون به کار	فرستاده را گفت کای هوشیار
همی بر دل خویش بگذاشتم	که من چشم از ایشان چنین داشتم
مرا دل همی داد این آگهی	که از گوهر بد نیاید مهی

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را	دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید	درود از شما خود بدین سان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی	همی از خردتان نبود آگهی
ندارید شرم و نه بیم از خدای	شما را همانا همین ست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی	چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز	نشد پست و گردان بجایست نوز
نماند شما را هم این روزگار	نماند برین گونه بس پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک	به رخشنده خورشید و بر تیره خاك
به تخت و کلاه و به ناهید و ماه	که من بدنکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان	ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین	نکردیم بر باد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن	به کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بُد اندر میان	همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن	نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت	سپارم به سه دیده نيك بخت
شما را کنون گر دل از راه من	به کژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند	چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید	همان بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای	جزین است جاوید ما را سرای
به تخت خرد بر نشست آرتان	چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها	روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است	نه هنگام تندی و آشفتن است
و لیکن چنین گوید آن سالخورد	که بودش سه فرزند آزاد مرد

چه آن خاك و آن تاج شاهنشهی	که چون آز گردد ز دلها تهی
سزد گر نخوانندش از آب پاك	کسی کو برادر فروشد به خاك
نخواهد شدن رام با هر کسی	جهان چون شما دید و بیند بسی
بود رستگاری به روز شمار	کزین هر چه دانید از کردگار
بکوشید تا رنج کوتاه کنید	بجوئید و آن توشه ره کنید
زمین را بیوسید و برگاشت روی	فرستاده بشنید گفتار اوی
که گفتی که با باد انباز گشت	ز پیش فریدون چنان باز گشت

فریدون

بخش ۷ - رفتن ایرج بسوی پدر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فرستادهٔ سلم چون گشت باز	شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند	همه گفتها پیش او باز راند
و را گفت کان دو پسر جنگجوی	ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین استشان بهره خود	که باشند شادان به کردار بد
دگر آنکه دو کشور آبشخورست	که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود	کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو	نگردد دگر گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری	سرت گردد آشفته از داوری
دو فرزند من کز دو دوش جهان	برینسان گشادند بر من زبان
گرت سر بکارست بیسیج کار	در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام	و گر نه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار کس	بی آزاری و راستی یار بس
نگه کرد پس ایرج نامور	بر آن مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار	نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان	کند تیره دیدار روشن روان
به آغاز گنج است و فرجام رنج	پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت	درختی چرا باید امروز کشت

تنش خون خورد بار کین آورد	که هر چند چرخ از برش بگذرد
چو ما دید بسیار و بیند زمین	خداوند شمشیر و گاه و نگین
ندیدند کین اندر آیین خویش	از آن تاجور نامداران پیش
به بد نگرانم بد روزگار	چو دستور باشد مرا شهریار
شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه	نباید مرا تاج و تخت و کلاه
چنان‌چون گرمی تن و جان من	بگویم که ای نامداران من
مدارید خشم و مدارید کین	به بیهوده از شهریار زمین
نگر تا چه بد کرد با جمشید	به گیتی مدارید چندین امید
نماندش همان تاج و تخت و کمر	بفرجام هم شد ز گیتی بدر
بباید چشیدن بد روزگار	مرا با شما هم به فرجام کار
سزاوارتر زانکه کین‌آورم	دل کینه‌ورشان بدین آورم
برادر همی رزم جوید تو سور	بدو گفت شاه ای خردمند پور
ز مه روشنایی نیاید شگفت	مرا این سخن یاد باید گرفت
دلت مهر پیوند ایشان گزید	ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
نهد پر خرد در دم ازدها	و لیکن چو جانی شود بی‌بها
کش از آفرینش چنین است بهر	چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
بیاری کار و پرداز جای	ترا ای پسر گر چنین است رای
بفرمای کاینده با تو براه	پرستنده چند از میان سپاه
نویسم فرستم بدان انجمن	ز درد دل اکنون یکی نامه من
که روشن روانم بدیدار تست	مگر باز بینم ترا تن درست

فریدون

بخش ۸ - رفتن ایرج به نزد برادران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکی نامه بنوشت شاه زمین	به خاور خدای و به سالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای	کجا هست و باشد همیشه به جای
چنین گفت کین نامه پندمند	بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین	میان کیان چون درخشان نگین
از آن کو ز هر گونه دیده جهان	شده آشکارا برو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران	فروزنده نامدار افسران
نماینده شب به روز سپید	گشاینده گنج پیش امید
همه رنجه گشته آسان بدوی	برو روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشان را کلاه	نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز	از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان به درد	و گر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان	که بود آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید	چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد به زین بر نشست	برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو به سال از شما که ترست	نوازدن کهنتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید	چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند	فرستید با زی منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه	ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر	چنانچون بود راه را ناگزیر
---------------------------	---------------------------

فریدون

بخش ۹ - شکیبایی ایرج و برتری عقلش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

نمود آگه از رای تاریکشان	چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان
سپه سر بسر باز بردند پیش	پذیره شدندش به آیین خویش
یکی تازه‌تر بر گشادند چهر	چو دیدند روی برادر به مهر
گرفتند پرسش نه بر آرزوی	دو پرخاش جوی با یکی نیک خوی
برفتند هر سه بیرده سرای	دو دل پر ز کینه یکی دل به جای
که او بد سزاوار تخت و کلاه	بایرج نگه کرد یک سر سپاه
دل از مهر و دیده پر از چهر او	بی‌آرامشان شد دل از مهر او
همه نام ایرج بد اندر نهفت	سپاه پراگنده شد جفت جفت
جز این را نزید کلاه مهی	که هست این سزاوار شاهنشهی
سرش گشت از کار لشکر گران	بلشکر نگه کرد سلم از کران
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین	به لشکرگه آمد دلی پر ز کین
خود و تور بنشست با رای زن	سراپرده پرداخت از انجمن
ز شاهی و از تاج هر کشوری	سخن شد پژوهنده از هر دری
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت	به تور از میان سخن سلم گفت
نکردی همانا به لشکر نگاه	به هنگامه بازگشتن ز راه
دگر بود و دیگر به باز آمدن	سپاه دو شاه از پذیره شدن
یکی چشم از ایرج نه برداشتند	که چندان کجا راه بگذاشتند
به اندیشه اندیشگان بر فزود	از ایران دلم خود بدو نیم بود

از این پس جز او را نخوانند شاه	سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ز تخت بلندت کشد زیر پای	اگر بیخ او نگسلانی ز جای
همه شب همی چاره آراستند	برین گونه از جای برخاستند

فریدون

بخش ۱۰ - کشته شدن ایرج بر دست برادران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

سپیده بر آمد بیالود خواب	چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
که دیده بشویند هر دو ز شرم	دو بیهوده را دل بدان کار گرم
نهادند سر سوی پرده سرای	برفتند هر دو گرازان ز جای
پر از مهر دل پیش ایشان دوید	چو از خیمه ایرج به ره بنگرید
سخن بیشتر بر چرا رفت و چون	برفتند با او به خیمه درون
چرا بر نهادی کلاه مهی	بدو گفت تور ار تو از ما کهی
مرا بر در ترك بسته میان	ترا باید ایران و تخت کیان
به سر بر ترا افسر و زیر گنج	برادر که مهتر به خاور برنج
همه سوی کهتر پسر روی کرد	چنین بخششی کان جهانجوی کرد
نه نام بزرگی نه ایران سپاه	نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه
یکی پاکتر پاسخ افگند بن	چو از تور بشنید ایرج سخن
اگر کام دل خواهی آرام جوی	بدو گفت کای مهتر کام جوی
نه شاهی نه گسترده روی زمین	من ایران نخواهم نه خاور نه چین
بر آن مهتری بر بیاید گریست	بزرگی که فرجام او تیرگیست
سرانجام خشتست بالین تو	سپهر بلند ار کشد زین تو
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر	مرا تخت ایران اگر بود زیر
بدین روی با من مدارید کین	سپردم شما را کلاه و نگین
روان را نباید برین رنجه کرد	مرا با شما نیست ننگ و نبرد

اگر دور مانم ز دیدارتان	زمانه نخواهم به آزارتان
مباد آ ز و گردن کشی دین من	جز از کهتری نیست آیین من
به ابرو ز خشم اندر آورد چنین	چو بشنید تور از برادر چنین
نبد راستی نزد او ارجمند	نیامدش گفتار ایرج پسند
همی گفت و بر جست هزمان ز جای	بکرسی بخشم اندر آورد پای
گرفت آن گران کرسی زر بدست	یکایک بر آمد ز جای نشست
از و خواست ایرج بجان زینهار	بزد بر سر خسرو تاج دار
نه شرم از پدر خود همینست رای	نیایدت گفت ایچ بیم از خدای
بپیچاند از خون من کردگار	مکش مرا کت سرانجام کار
کزین پس نیابی ز من خود نشان	مکن خویشتن را ز مردم کشان
بکوشش فراز آورم توشه ای	بسندۀ کنم زین جهان گوشه ای
چه سوزی دل پیر گشته پدر	به خون برادر چه بندی کمر
مکن با جهاندار یزدان ستیز	جهان خواستی یافتی خون مریز
همان گفتن آمد همان سرد باد	سخن را چو بشنید پاسخ نداد
سراپای او چادر خون کشید	یکی خنجر آبگون بر کشید
همی کرد چاک آن کیانی برش	بدان تیز زهر آبگون خنجرش
گسست آن کمرگاه شاهنشهی	فرود آمد از پای سرو سهی
شد آن نامور شهریار جوان	روان خون از آن چهره ارغوان
و ز آن پس ندادی به جان زینهار	جهانا پیروردیش در کنار
بدین آشکارت بیاید گریست	نهانی ندانم ترا دوست کیست
بخنجر جدا کرد و برگشت کار	سر تاجور ز آن تن پیلوار
فرستاد نزد جهان بخش پیر	بیآگند مغزش بمشک و عبیر
که تاج نیاگان بدو گشت باز	چنین گفت کاینست سر آن نیاز

شد آن سایه‌گستر نیازی درخت	کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
یکی سوی ترك و یکی سوی روم	برفتند باز آن دو بیداد شوم

فریدون

بخش ۱۱ - آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فریدون نهاده دو دیده براه	سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود	پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت	همی تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
تبیره بردند و پیل از درش	بیستند آذین بهر کشورش
به زین اندرون بود شاه و سپاه	یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد	نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی بر آورد دل سوگوار	یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان	نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد	به پیش فریدون شد آن شوخ‌مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند	که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید	سر ایرج آمد بریده پدید
بیافتاد ز اسپ آفریدون بخاب	سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید	که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه	چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس	رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل	پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهد پیاده سپاه	پر از خاک سر بر گرفتند راه

خروشیدن پهلوانان به درد	کنان گوشت تن را بر آن رادمرد
برین گونه گردد به ما بر سپهر	بخواهد ربودن چو بنمود چهر
مهر خود به مهر زمانه گمان	نه نیکو بود راستی در کمان
چو دشمنش گیری نمایندت مهر	و گر دوست خوانی نبینش چهر
یکی پند گویم ترا من درست	دل از مهر گیتی بیایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی	سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی	و زان پیشتر بزمگاهان بدی
فریدون سر شاهپور جوان	بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید	سر شاه را نز در تاج دید
همان حوض شاهان و سرو سهی	درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه	به کیوان بر آورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی	همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزَنار خونین بیست	فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت	به یکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار	سر خویشتن کرد زی کردگار
همی گفت کای داور دادگر	بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش کنده در پیش من	تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز	که هرگز نبینند جز تیره روز
به داغی جگرشان کنی آژده	که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور	بیاید برین کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم	اگر خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار	همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او	شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان	همی گفت کای داور راستان
کس از تاجداران بدین سان نمرد	که مُردست این نامبردار گرد
سرش را بریده بزار اهرمن	تنش را شده کام شیران کفن
خروشی بزاری و چشمی پر آب	ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن	بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون	نشسته به تیمار و گُرم اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه	نشسته به اندوه در سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند	همه زندگی مرگ پنداشتند

فریدون

بخش ۱۲ - گفتار اندر زادن دختر ایرج



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بر آمد برین نیز يك چنگاه	شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید	کجا نام او بود ماه‌آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت	قضا را کنیزك ازو بار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان	از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید	به کین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید	یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
جهانی گرفتند پروردنش	بر آمد بناز و بزرگی تنش
مر آن ماه رخ را ز سر تا به پای	تو گفתי مگر ایرجستی به جای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی	چو پروین شدش روی و چون مشک موی
نیا نامزد کرد شویش پیشنگ	بدو داد و چندی بر آمد درنگ

زادن منوچهر از مادرش

یکی پور زاد آن هنرمند ماه	چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا	سبك تاختندش به نزد نیا
بدو گفت موبد که ای تاجور	یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده شد	تو گفתי مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرنامه را بر کنار	نیایش همی کرد با کردگار
همی گفت کین روز فرخنده باد	دل بد سگالان ما کنده باد

همان کز جهان آفرین کرد یاد	ببخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید	بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر	یکی شاخ شایسته آمد به بر
می روشن آمد ز پر مایه جام	مر آن چهر دارد منوچهر نام
چنان پروریدش که باد هوا	برو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کش به بر داشتی	زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی	روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا بر آمد برو سالیان	نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که آید شهان را به کار	بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد	سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرّین و گرز گران	بدو داد و پیروزه تاج سران
سراپردۀ دیبۀ هفت رنگ	بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
چه اسپان تازی به زرّین ستام	چه شمشیر هندی به زرّین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره	گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ	سپرهای چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها	که بودش به گرد آمده رنجها
سراسر سزای منوچهر دید	دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته	به گنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را	همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند	همه با دلی کینه‌جو آمدند
به شاهی برو آفرین خواندند	زبرجد به تاجش بر افشاندند
چو جشنی بد این روزگار بزرگ	شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان	سپهکش چو شیروی و چون آوگان

چو شد ساخته کار لشکر همه

بر آمد سر شهریار از رمه

فریدون

بخش ۱۳ - آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

که شد روشن آن تخت شاهنشهی	بسلم و بتور آمد این آگهی
که اختر همی رفت سوی نشیب	دل هر دو بیدادگر پر نهیب
شده تیره روز جفاپیشگان	نشستند هر دو به اندیشگان
کزان رویشان چاره بایست جست	یکایک بر آن رایشان شد درست
به پوزش کجا چاره این بود بس	که سوی فریدون فرستند کس
یکی پاک دل مرد چیره زبان	بجستند از آن انجمن هر دوان
بگفتند با لابه بسیار گرم	بدان مرد با هوش و با رای و شرم
بدیدند هول نشیب از فراز	در گنج خاور گشادند باز
همی پشت پیلان بیاراستند	ز گنج گهر تاج زر خواستند
چه دیبا و دینار و خز و حریر	بگردونها بر چه مشک و عبیر
ز خاور بایران نهادند روی	ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی
یکایک فرستادشان یادگار	هر آن کس که بد بر در شهریار
فرستاده آمد بر آراسته	چو پردخته‌شان شد دل از خواسته
نخست از جهاندار بردند نام	بدادند نزد فریدون پیام
همه فرهی ایزد او را سپرد	که جاوید باد آفریدون گرد
منش بر گذشته ز چرخ بلند	سرش سبز باد و تنش ارجمند
پر از آب دیده ز شرم پدر	بدان کان دو بدخواه بیدادگر
همی سوی پوزش نمایند راه	پشیمان شده داغ دل بر گناه

چه گفتند دانندگان خرد	که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد	چو ما مانده‌ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بودمان از بوش	برسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهان سوز و نر ازدها	ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که فرمان ناپاک دیو	بیرد دل از ترس کیهان خدیو
به ما بر چنین خیره شد رای بد	که مغز دو فرزند شد جای بد
همی چشم داریم از آن تاجور	که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه	به بی‌دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند	که گاهی پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندل میان چون نوند	میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین ما	شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران	فرستد به نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش به پای	بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی کزین کین برست	بآب دو دیده توانیم شست
بیویم تا آب و رنجش دهیم	چو تازه شود تاج و گنجش دهیم

پیام فرستادن پسران نزد فریدون

فرستاده آمد دلی پر سخن	سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته	به درگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی	بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیای چینی بیاراستند	کلاه کیانی بیاراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه	چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار	چنانچون بود در خور شهریار

نخسته نهاده به سر بر کلاه	خجسته منوچهر بر دست شاه
زمین کرده خورشیدگون سربه سر	به زرین عمود و به زرین کمر
سرایای يك سر به زر آژده	دو رویه بزرگان کشیده رده
بدست دگر ژنده پیلان جنگ	بيك دست بر بسته شیر و پلنگ
فرستاده سلم را پیش برد	برون شد ز درگاه شاپور گرد
پیاده دوان اندر آمد ز راه	فرستاده چون دید درگاه شاه
سر و تخت و تاج بلندش بدید	چون نزدیک شاه آفریدون رسید
همی بر زمین بر بمالید روی	ز بالا فرو برد سر پیش اوی
به کرسی زرّین و را کرد جای	گرانمایه شاه جهان کدخدای
که ای نازش تاج و تخت و نگین	فرستاده بر شاه کرد آفرین
زمان روشن از مایه بخت تست	زمین گلشن از پایه تخت تست
همه پاك زنده به رای توایم	همه بنده خاك پای توایم
همه راستیها نهفتن گرفت	پیام دو خونی بگفتن گرفت
بدو داده شاه جهاندار گوش	گشاده زبان مرد بسیار هوش
منوچهر را نزد خود خواستن	ز کردار بد پوزش آراستن
سپردن بدو تاج و تخت مهی	میان بستن او را بسان رهی
به دینار و دیبا و تاج و کمر	خریدن ازو باز خون پدر
مر آن بند را پاسخ آمد کلید	فرستاده گفت و سپهد شنید

پاسخ دادن فریدون پسران را

پیام دو فرزند ناپاك رای	چو بشنید شاه جهان کدخدای
که خورشید را چون توانی نهفت	یکایك بمرد گرانمایه گفت
ز خورشید روشن تر آمد پدید	نهان دل آن دو مرد پلید

شنیدم همه هر چه گفתי سخن	نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را	دو بیداد و بد مهر و ناباک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز	ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست	تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت	سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بیرداختید	بکین منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر با سپاه	ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش	زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم زن	چو شاپور و نستوه شمشیر زن
بیك دست شیدوش جنگی به پای	چو شیروی شیروژن رهنمای
چو سام نریمان و سرو یمن	بپیش سپاه اندرون رای‌زن
درختی که از کین ایرج برست	به خون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تاکنون کین او کس نخواست	که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش	کجا جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند	برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان	به کین پدر تنگ بسته میان
فرستاده آن هول گفتار دید	نشست منوچهر سالار دید
بیژمرد و برخاست لرزان ز جای	هم آنگه به زین اندر آورد پای
همه بودنیا به روشن روان	بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر	نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان	سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید	بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد به درگاه پرده سرای	بپرده درون بود خاور خدای

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته	ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته به راز	بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم آنگاه سالار بار	فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند	ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه ای آگهی	ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش	ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر	که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست	چه مایستشان گنج و گنجور کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار	بدید و ببیند در شهریار
بهاریست خرم در اردیبهشت	همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست	بهشت برین روی خندان اوست
به بالای ایوان او راغ نیست	به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز	سرش با ستاره همی گفت راز
بیك دست پیل و بیك دست شیر	جهان را به تخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر	ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان به پای	ز هر سو خروشیدن کرّه نای
تو گفתי که میدان بجوشد همی	زمین باسمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند	یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه	ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی	دل آرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل به بیم و امید	تو گفתי مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند	به کردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست	تو گوئی زبان و دل پادشاست

به پیش اندرون قارن رزم زن	به دست چپش سرو شاه یمن
چو شاه یمن سرو دستورشان	چو پیروز گرشاسپ گنجورشان
شمار در گنجها ناپدید	کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه	به زرین عمود و به زرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان	به پیش سپاه اندرون آوگان
مبارز چو شیروی دژنده شیر	چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
چنو بست بر کوهه پیل کوس	هوا گردد از گرد چون آبنوس
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه	شود کوه هامون و هامون کوه
همه دل پر از کین و پر چین بروی	بجز جنگشان نیست چیز آرزوی
بریشان همه بر شمرد آنچه دید	سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد	بیچید و شد رویشان لاژورد
نشستند و جستند هر گونه رای	سخن را نه سر بود پیدا نه پای
به سلم بزرگ آنگهی تور گفت	که آرام و شادی ببايد نهفت
نبايد که آن بچه نره شیر	شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی هنر چون بود	کش آموزگار آفریدون بود
نبیره چو شد رای زن بانیا	از ان جایگه بردمد کیمیا
ببايد بسیچید ما را به جنگ	شتاب آوریدن به جای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند	ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی	جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود	بدان بد که اختر جوانه نبود
ز خاور دو لشکر به ایران کشید	به خفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته	دو خونی به کینه دل آراسته

فریدون

بخش ۱۴ - فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

همانگه خبر با فریدون رسید	سپه چون بنزدیک ایران کشید
ز پهلو به هامون گذارد سپاه	بفرمود پس تا منوچهر شاه
که مرد جوان چون بود نیک‌پی	یکی داستان زد جهان‌دیده کی
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش	بدام آیدش ناسگالیده میش
هژبر از بیابان بدام آورد	شکیبایی و هوش و رای و خرد
به فرجام روزی بییچد تنش	و دیگر ز بد مردم بد کنش
که تفسیده آهن بتابیدمی	به باد افره آنگه شتابیدمی
برون برد آنجا بید روز هشت	چو لشکر منوچهر بر ساده دشت
سخنها به دانش بدو گسترد	فریدونش هنگام رفتن بدید
گی آید کسی پیش تو کینه خواه	منوچهر گفت ای سرافراز شاه
بجان و تن خود خورد زینهار	مگر بد سگالد بدو روزگار
ببندم که نگشایم از تن گره	من اینک میان را برومی زره
برآرم بخورشید گرد سپاه	بکین جستن از دشت آوردگاه
کجا جست یارند با من نبرد	از آن انجمن کس ندارم بمرد
ز پهلو بدشت اندر آورد روی	بفرمود تا قارن رزم جوی
درفش همایون بهامون کشید	سراپرده شاه بیرون کشید
چو دریا بجوشید هامون و کوه	همی رفت لشکر گروه‌ها گروه
تو گفתי که خورشید شد لاجورد	چنان تیره شد روز روشن ز گرد

همی کر شدی مردم تیزگوش	ز کشور بر آمد سراسر خروش
ز بانگ تبیره همی بر گذشت	خروشیدن تازی اسپان ز دشت
کشیده دو رویه رده ژنده پیل	ز لشکرگه پهلوان تا دو میل
بزر اندرون چند گونه گهر	از آن شصت بر پشتشان تخت زر
چو سیصد همان از در کارزار	چو سیصد بنه بر نهادند بار
نبدشان جز از چشم ز آهن برون	همه زیر بر گستوان اندرون
ز تمیشه لشکر بهامون زدند	سراپرده شاه بیرون زدند
سواران جنگی چو سیصد هزار	سپهدار چون قارن کینه دار
برفتند با گرزهای گران	همه نامداران جوشن‌وران
همه بسته بر کین ایرج میان	دلیران یکایک چو شیر ژیان
به چنگ اندرون تیغهای بنفش	به پیش اندرون کاویانی درفش
برون آمد از بیشه نارون	منوچهر با قارن پیل تن
بیاراست لشکر بران پهن دشت	بیامد به پیش سپه بر گذشت
ابر میمنه سام یل با قباد	چپ لشکرش را به گرشاسپ داد
منوچهر با سرو در قلب گاه	رده بر کشیده ز هر سو سپاه
نبود ایچ پیدا ز افراز کوه	همی تافت چون مه میان گروه
سپه بر کشیده حسام از نیام	سپه کش چو قارن مبارز چو سام
کمین ور چو گرد تلیمان نژاد	طلایه به پیش اندرون چون قباد
به شیران جنگی و آوای کوس	یکی لشکر آراسته چون عروس
که ایرانیان جنگ را ساختند	به تور و به سلم آگهی تاختند
ز خون جگر بر لب آورده کف	ز بیشه به هامون کشیدند صف
برفتند آگنده از کین سران	دو خونی همان با سپاهی گران
الانان دژ را پس پشت کرد	کشیدند لشکر به دشت نبرد

یکایک طلایه بیامد قباد	چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو	بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد	ترا تیغ و کویال و جوشن که داد
بدو گفت آری گزارم پیام	بدین سان که گفتی و بردی تو نام
و لیکن گر اندیشه گردد دراز	خرد با دل تو نشیند به راز
بدانی که کاریت هولست پیش	بترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب	همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشه نارون تا به چین	سواران جنگند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش	چو بینید با کاویانی درفش
بدزد دل و مغزتان از نهیب	بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آمد آنکه بنزدیک شاه	بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی	که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان	شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست	فریدون فرخ گوی منست
کنون گر به جنگ اندر آریم سر	شود آشکارا نژاد و گهر
به زور خداوند خورشید و ماه	که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر	بریده به لشکر نمایمش سر
بفرمود تا خوان بیاراستند	نشستنگه رود و می خواستند

فریدون

بخش ۱۵ - تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

بدان گه که روشن جهان تیره گشت	طلایه پراگنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن	ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه	که ای نامداران و مردان شاه
بکوشید کین جنگ آهرمنست	همان درد و کین است و خون خستنت
میان بسته دارید و بیدار بید	همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه	بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آن کس که از لشکر چین و روم	بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیکنامند تا جاودان	بمانند با فره موبدان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت	ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود پاک روز سپید	دو بهره ببیماید از چرخ شید
بندید یک سر میان یلی	ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یک سر همه جای خویش	یکی از دگر پای منهد پیش
سران سپه مهتران دلیر	کشیدند صف پیش سالار شیر
به سالار گفتند ما بنده‌ایم	خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم	زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند	همه با سری کینه ساز آمدند

فریدون

بخش ۱۶ - مردانگی منوچهر و سپاه او در جنگ با تور



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

سپیده چو از تیره شب بر دمید	میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قبلگاه	ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یک سره نعره برداشتند	ساناها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین	همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه	بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد به کردار کشتی بر آب	تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل	زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان	خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاهست گفتی به جای	ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از جای یک سر چو کوه	دهاده بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست	تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون	چنانچون ز بیجاده باشد ستون
همه چیرگی با منوچهر بود	کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید	درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیک سان ندارد درنگ	گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
دل تور و سلم اندر آمد بجوش	براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ	دو جنگی گرفتند ساز درنگ

فریدون

بخش ۱۷ - کشته شدن تور بر دست منوچهر



دفتر اول

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دل هر دو جنگی ز کینه بتفت	چو از روز رخسند نیمی برفت
همه رای بیهوده انداختند	به تدبیر يك با دگر ساختند
همه دشت و هامون پر از خون کنیم	که چون شب شود ما شبیخون کنیم
دوان زی منوچهر بشتافتند	چو کار آگهان آگهی یافتند
بگفتند تا برنشانند سپاه	رسیدند پیش منوچهر شاه
سوی چاره شد مرد بسیار هوش	منوچهر بشنید و بگشاد گوش
کمین‌گاه بگزید سالار گرد	سپه را سراسر به قارن سپرد
دلیران و گردان خنجرگزار	ببرد از سران نامور سی هزار
سواران جنگی و بایسته دید	کمین‌گاه را جای شایسته دید
بیامد کمر بسته کارزار	چو شب تیره شد تور با صد هزار
بیپوسته تیر و کمان آخته	شبیخون سگالیده و ساخته
درفش فروزنده بر پای پیش	چو آمد سپه دید بر جای خویش
خروش از میان سپه بر کشید	جز از جنگ و پیکار چاره ندید
چو برق درخسند پلاد تیغ	ز گرد سواران هوا بست میغ
چو الماس روی زمین را بسوخت	هوا را تو گفתי همی بر فروخت
به ابر اندرون آتش و باد خاست	بمغز اندرون بانگ پلاد خاست
نبد تور را از دو رویه گذر	بر آورد شاه از کمین‌گاه سر
بر آمد ز لشکر یکی های‌هوی	عنان را بیچید و برگاشت روی

دماں از پس ایدر منوچهر شاه	رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او	نگونسار شد خنجر از مشّت او
ز زین بر گرفتش بکردار باد	بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنکه ز تن دور کرد	دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز	بدیدار آن لشکر سرفراز

فریدون

بخش ۱۸ - پیروز نامه منوچهر نزد فریدون



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

به شاه آفریدون یکی نامه کرد	ز مشک و ز عنبر سر خامه کرد
نخست از جهان آفرین کرد یاد	خداوند خوبی و پاکی و داد
سپاس از جهاندار فریادرس	نگیرد به سختی جز او دست کس
دگر آفرین بر فریدون برز	خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دین و هم فرهی	همش تاج و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوست	همه فرّ و زیبایی از تخت اوست
رسیدم بخوبی به توران زمین	سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز	چه در شب چه در هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین	کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت	ز بیچارگی بند افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت اوی	نماندم بجز باد در مشّت اوی
یکایک چو از جنگ برگاشت روی	پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بختانش بر نیزه بگذاشتم	به نیرو از ان زینش بر داشتم
بینداختم چون یکی ازدها	بریدم سرش از تن بی‌بها
فرستادم اینک به نزد نیا	بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان‌چون سر ایرج شهریار	به تابوت زر اندر افگند خوار
به نامه درون این سخن کرد یاد	هیونی بر افگند برسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم	دو چشم از فریدون پر از آب گرم

بریده بر شاه ایران زمین	که چون برد خواهد سر شاه چین
پدر را بدو مهر افزون ز کین	که فرزند گر سر بیچد ز دین
و دیگر که کین خواه او بود گرد	گنه بس گران بود و پوزش نبرد
سر تور بنهاد در پیش او	بیامد فرستاده شوخ روی
یکی آفرین خواست از دادگر	فریدون همی بر منوچهر بر

فریدون

بخش ۱۹ - گرفتن قارن دژ آلانان را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

و زان تیرگی کاندرا آمد به ماه	به سلم آگهی رفت ازین رزمگاه
بر آورده سر تا بچرخ کبود	پس پشتش اندر یکی حصن بود
که دارد زمانه نشیب و فراز	چنان ساخت کاید بدان حصن باز
که برگاشتش سلم روی از نبرد	هم این يك سخن قارن اندیشه کرد
سزد گر برو بر بگیریم راه	کالانی دژش باشد آرامگاه
کسی نگسلاند ز بن پای اوی	که گر حصن دریا شود جای اوی
بچاره بر آورده از قعر آب	یکی جای دارد سر اندر سحاب
فکنده برو سایه پیر همای	نهاده ز هر چیز گنجی به جای
رکاب و عنان را ببايد بسود	مرا رفت باید بدین چاره زود
بکهنر سپارد سپاهی گران	اگر شاه بیند ز جنگ آوران
هم انگشتر تور با من براه	همان با درفش همایون شاه
سپه را بحصن اندر انداختن	ببايد کنون چاره ای ساختن
برین راز بر باد مگشای لب	من و گرد گرشاسپ و این تیره شب
نهادند بر کوهه پیل کوس	چو روی هوا گشت چون آبنوس
ز خشکی به دریا نهادند روی	همه نامداران پر خاشجوی
که من خویشان را بخواهم نهفت	سپه را به شیروی بسپرد و گفت
نمایم بدو مهر انگشتری	شوم سوی دژبان به پیغمبری
درفشان کنم تیغهای بنفش	چو در دژ شوم بر فرازم درفش

شما روی يك سر سوی دژ نهید	چنانك اندر آيید دمید و دهید
سپه را به نزدیک دریا بماند	به شیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید	سخن گفت و دژدار مُهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم	بفرمود تا يك زمان دم زدم
مرا گفت شو پیش دژبان بگوی	که روز و شب آرام و خوردن مجوی
کز ایدر درفش منوچهر شاه	سوی دژ فرستد همی با سپاه
تو با او به نيك و به بد یار باش	نگهبان دژ باش و بیدار باش
چو دژبان چنین گفتها را شنید	همان مهر انگشتی را بدید
همان گه در دژ گشادند باز	بدید آشکارا ندانست راز
نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت	که راز دل آن دید کو دل نهفت
مرا و ترا بندگی پیشه باد	ابا پیشه‌مان نیز اندیشه باد
به نيك و به بد هر چه شاید بدن	بباید همی داستانها زدن
چو دژدار و چون قارن رزمجوی	یکایك بروی اندر آورده روی
یکی بدسگال و یکی ساده دل	سپهد بهر چاره آماده دل
همی جست آن روز تا شب زمان	نه آگاه دژدار از آن بدگمان
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد	بداد از گزافه سر و دژ بیاد
چو شب روز شد قارن رزمخواه	درفشی بر افراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود يك يك نشان	بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش یلی	به کین روی بنهاد با پر دلی
در حصن بگرفت و اندر نهاد	سران را ز خون بر سر افسر نهاد
به يك دست قارن ب يك دست شیر	به سر گرز و تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید	نه آیین دژ بد نه دژبان پدید
نه دژ بود گفתי نه کشتی بر آب	یکی دود دیدی سر اندر سحاب

درخشیدن آتش و باد خاست	خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت	چه آن دژ نمود و چه آن پهن دشت
بگشتند از یشان فزون از شمار	همی دود از آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون	همه روی صحرا شده جوی خون

فریدون

بخش ۲۰ - گریختن سلم و کشته شدن او به دست منوچهر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

تهی شد ز کینه سر کینه‌دار	گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه	دمان و دنان بر گرفتند راه
چو شد سلم تا پیش دریا کنار	ندید آنچه کشتی بر آن رهگذار
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت	که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو	نشست از بر چرمه تیز رو
بیفگند بر گستوان و بتاخت	به گرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنکهی تنگ در شاه روم	خروشید کای مرد بیداد شوم
بگشتی برادر ز بهر کلاه	کله یافتی چند پویی به راه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت	به بار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو	فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد به بار	بیابی هم اکنون برش در کنار
اگر بار خارست خود کشته ای	و گر پرنیانست خود رشته ای
همی تاخت اسپ اندرین گفت‌گوی	یکایک به تنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد زود بر گردنش	بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند	بنیزه به ابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی	از ان زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه	که بپراگند روزگار دمه
برفتند يك سر گروه‌ها گروه	پراگنده در دشت و دریا و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز	که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه	شود گرم و باشد زبان سپاه
بگویند که گفتند ما کهتریم	زمین جز به فرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای	گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم	نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم	دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگ است و خون ریختن	نداریم نیروی آویختن
سران يك سره پیش شاه آوریم	بر او سر بی‌گناه آوریم
براند هر آن کام کو را هواست	برین بی‌گناه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش	سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش	به خاك افگنم بر کشم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدبست	از آهرمنی گر ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد	بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید	و گر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه	گناه‌کار پیدا شد از بی‌گناه
کنون روز دادست بیداد شد	سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید	ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خروشی بر آمد ز پرده سرای	که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس به خیره مریزید خون	که بخت جفا پیشگان شد نگون
همه آلت لشکر و ساز جنگ	ببردند نزدیک پور پشنگ
سپهد منوچهر بنواختشان	بر اندازه بر پایگه ساختشان

فرستادن سر سلم را به نزد فریدون

سوی دژ فرستاد شیروی را	جهان دیده مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای	نگه کن همه هر چه یابی به جای
به پیلان گردونکش آن خواسته	به درگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس رویین و نای	زدند و فرو هشت پرده سرای
سپه را ز دریا به هامون کشید	ز هامون سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز	نیارا بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز در ناله کژنای	سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان ز پیروزه تخت	بیاراست سالار پیروز بخت
چه با مهد زرین به دیبای چین	به گوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه	دمادم به ساری رسید آن سپاه
چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه	فریدون پذیره بیامد براه
همه گیل مردان چو شیر یله	ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان	دلیران و هر یک چو شیر ژبان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر	پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش درفشان چو آمد پدید	سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از باره سالار نو	درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین	بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست	ببوسید و بسترده رویش بدست
پس آنکه سوی آسمان کرد روی	که ای دادگر داور راستگوی
تو گفתי که من دادگر داورم	بسختی ستم دیده را یاورم

همم داد دادی و هم داوری	همم تاج دادی هم انگشتی
بفرمود پس تا منوچهر شاه	نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته	به درگاه شاه آمد آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه	بیخشید يك سر همه با سپاه
گفتار اندر مردن فریدون	
چو این کرده شد روز برگشت بخت	بیژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه	نهاده بر خود سر هر سه شاه
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی	چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون شد و نام از و ماند باز	بر آمد برین روزگار دراز
همان نیکنامی به و راستی	که کرد ای پسر سود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان	بزئار خونین بیستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد	چه از زرّ سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج	بیاویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش	چنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار	شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهانا سراسر فسوسی و باد	به تو نیست مرد خردمند شاد